

ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو پُذ کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات 



کتاب از کدام سو

توی قبرستان، جلوتر از او راه می‌افتم. خودش اما آهسته می‌آید. سر بعضی از قبرها می‌ایستد. مخصوصاً قبرهای خیلی قدیمی. عصبی می‌شوم از این کارش. قبل از آنکه اعتراضی بکنم می‌گوید: جواد! ببین این بنده‌ی خدا، پنجاه سال پیش مرده. بی‌اختیار نگاه به تاریخ قبر می‌کنم. می‌رود و چند قبر دورتر دوباره می‌ایستد.

جواد! این چهل و سه سال پیش تا حالا اینجا خوابیده!

و دوباره می‌رود. همراهش می‌روم. کنار قبری می‌ایستد که سنگش را انگار ساییده‌اند. کناره‌هایش در خاک فرورفتگی قدیمی دارد. به زحمت تاریخ را می‌خوانم. هشتادسالی می‌شود که...

اووف. یعنی من و تو قراره چند سال اینجا بخوابیم و یکی
مثل من و تو بیاید اینجا تاریخ حساب کند؟

کاش بدون او آمده بودم. حال خرابم عجیب بهم
می‌ریزد. راه می‌افتد تا برود. دستش را می‌گیرم و نگهش
می‌دارم. بیشتر از این نمی‌کشم. همراهم می‌آید تا کنار قبر
فرید. می‌نشینم و می‌نشیند.

با انگشترش چند ضربه روی سنگ قبر می‌زند و بعد
انگشانش را می‌گذارد و زمزمه می‌کند.

با گل‌های پرپر روی قبر، خودم را مشغول می‌کنم. کاش
می‌شد فرید چند ساعتی برمی‌گشت و کمی از فضا و
حالات آنجا برایم حرف می‌زد. اصلاً مجهول بودن، خودش
ترس و دلهره می‌آورد. سرم را بالا می‌آورم. سرش پایین
است. می‌گویم: یه چیزی می‌خوام بگم که گفتنش خیلی
سخته! ولی خب...

تمام گلبرگ‌هایی را که چیده‌ام به هم می‌ریزم. زندگی هم همین است. فضایی که برای من چیده شده بود تا به قول آقامعلم، بیشترین لذت را از آن ببرم، یک چیدمان قشنگ و حساب شده، من با دست‌انجم به هم ریختمش. ساکت مانده است. ادامه می‌دهم:

ما حرف‌هایی رو که می‌زنی می‌فهمیم؛ اما تغییر خیلی سخته. مشکل بزرگ همینه که پای کار و انجام که می‌رسه، کمی سخت می‌شه. اینو قبول داری که؟

حرف نمی‌زند. دستش را که روی قبر دارد می‌نویسد، نگاه می‌کنم. به سختی می‌خوانم: قبول دارم سخت است .

راحت می‌شوم. نمی‌خواستم بشنوم حرف‌های شعاری و نصیحتی را. دلم می‌خواست که حرف بزنم:

گاهی فکر می‌کنم که خدا اصلاً چرا آفرید که بخواد این‌طور بدقلقی از مخلوقاتش ببینه. دلم برای خدا می‌سوزه. به یکی محبت کنی و برگرده دوتا دهن کجی بهت بکنه و بره، ولی تو باز هم ادامه بدی. گاهی هم دلم برای خودم می‌سوزه. همش درگیری و ناراحتی، باید تحمل کنم. سه روز اگر خوش باشم، روز چهارم، یکی از همونایی که دلخوشیم بوده، حالمو می‌گیره. یه دور اگه با یکی شراکت کنم، آخرش یه کلاه گشاد رو سرم می‌بینم که تا چشمام پایین اومده. وقتی یکی رو حال‌گیری می‌کنم، بعدش از تو خودم منفجر می‌شم. دلم برای خودم می‌سوزه.

می‌فهمی؟!

حتماً می‌فهمد که سکوت کرده است. هرچند که مطمئنم چون مثل ما نیست، خیلی هم نمی‌تواند درست درک کند

که چه می‌گوییم. سرم را رو به آسمان بلند می‌کنم. اینجا که ساختمان‌ها نیستند چه آسمان پهنی دارد.

اما مامان و بابامو می‌بینم که چقدر تلاش می‌کنند تا پول بیشتری جمع کنند و برای زندگی بهتر این پول رو زیادی خرج می‌کنند. وقتی اسم مرگ می‌آد، دست‌وپا می‌زنند که سالم بموندند، چون از هر چیزی که بوی نیستی بده ترس دارند. مهدی من نیومدم که بمیرم. باور می‌کنی که کنار همه‌ی چیزهایی که قبول نداریم، وقتی اسم مرگ می‌آد صدقه می‌دیم؛ صدقه‌ای که خدا گفته... من رو می‌فهمی مهدی؟ من ابدیت رو دوست دارم.

نگاه پراشکش را بالا می‌آورد و دستانش را دور پاهایش حلقه می‌کند و لب می‌گزد. صورتش در روشنایی روز، مهربان‌تر است. چرا این‌قدر آرامش دارد! نگاه که می‌کند انگار این حالش را ذره‌ذره تزریق می‌کند به من.

قبول داری که نمی‌تونم از خوشی‌ها بگذرم. تو خودت اصلاً خوشی کردی؟ بالاخره با جمع دوستان یه سری برنامه‌ها، یه سری کارها...

انگار خجالت می‌کشم. تعارف چه می‌کنم؟

منظورم اینه که حداقل یه تیماری، سیگاری، روابطی، نوشی، نیشی...

لب‌هایش را از هم باز می‌کند که حرفی بزند، اما دوباره می‌بندد. خوب است که می‌گذارد فقط من حرف بزنم.

این بیست‌سی‌روزه، خیلی فکر کردم. همه‌ی لحظه‌هام خالی از خودم بوده. خیلی اذیت شدم. اما به یه چیزی رسیدم؛ این که دوست ندارم زندگی‌م بی‌لذت باشه، لذتی که بعدش غم و ناراحتی خودم یا طرفم نباشه. خدا رو

نمی‌شناسم، اما نمی‌خوام نمک به حروم باشم؛ حداقل به خاطر خودم که زندگی بی عقل رو قبول ندارم. می‌خوام... چه می‌خواهم؟ مهدی حرفم را فهمید یا نه؟ خواستن یا نخواستن من را می‌تواند درک کند؟

نگاهش را از صورتم جدا می‌کند و به بالا می‌کشد. چشم‌هایش حرف‌هایی دارد که به زبان نمی‌آورد. نگاهش را پایین می‌آورد و نگاهم را می‌گیرد. سخت شده‌ام. دارم فکر می‌کنم که من هیچ‌وقت قبول نکرده‌ام که خالقم مربی‌ام باشد؛ اما چندسالی زیر نظر مربی خاص بدن‌سازی کار کرده‌ام. گفت‌وشنودش برایم سخت است. من مربی‌پذیر هستم، اما خالق‌گریزم. شاید به خاطر آسان‌گیری خودش است یا ندیدگیری‌هایش. یک‌بار اگر مثل مربی بدن‌سازی‌ام مقابل حرف گوش ندادن، تندی کرده بود، یک‌بار اگر مثل او، مقابل بی‌نظمی‌هایمان تعطیل کرده

بود، یک بار اگر جریمه سنگین بریده بود، الان اینجا نبودم. این تقصیر اوست، یا سربه‌هوایی من؟ باید همراهی می‌کردم یا مثل حالا سوءاستفاده؟ با گذشته‌ام چه کنم؟ این را بلند می‌پرسم:

با دلبستگی‌ها چه کنم؟ با همه‌ی کارهایی که هر وقت خواستم انجامشون دادم؟ یعنی اون وقت‌ها برای کی کار می‌کردم؟ حرف کی رو می‌شنیدم؟ مهدی، من باید یک زندگی رو تصفیه کنم و دوباره شروع کنم، درسته؟

لبش را جمع می‌کند، نفس عمیقی می‌کشد. سکوت می‌کند؛ اما سکوتش مثل سکوت فرید مرگبار نیست.

سوار ماشین هم که می‌شویم، همین‌طور آرام می‌ماند. وقتی ترمز می‌کند، تازه درِ خانه‌مان را می‌بینم. تا اینجا همه‌اش

مرور می‌کردم. همه‌ی کارهایم، حرف‌هایم، اعتقاداتم را
زیرورو می‌کردم.

دستش را روی فرمان دراز کرده است. مقابلش را نگاه
می‌کند. پیاده می‌شوم. در را نمی‌بندم. یک کلام می‌خواهم
تا بفهمم چه کنم. دوباره روی صندلی می‌نشینم. نگاهم
نمی‌کند.

دنیایی که من توش زندگی می‌کنم، تعریف متفاوتی
داره. پدر و مادرم، فامیل و دوستانم، همه، اصل و فرع رو
این‌طور که دیدی می‌بینند؛ پول و زیبایی و هرچیز
دیگه‌ای که خودت خوب می‌دونی. اما دنیایی که خدا

ترسیم می‌کنه، اصلاً حال و هوای دیگه‌ای داره. باید انتخاب
کنم. خیلی کم‌کم کردی. خیلی حرف‌ها زدی، اما یه چیزی
بگم...

نمی‌گویم. نمی‌توانم بگویم. خودش لب باز می‌کند و می‌گوید:

جوادجان! من این همه نیامدم و برم که به تو چیزی رو القا کنم. امروز بهتر از هر روزی. این برای من کافیه. ولی هروقت که خواستی بیا. بالاخره دیدار دوتا دوست، دل‌چسبه. فقط بدون که خدا خودش گفته: هیچ اجباری تو زندگیت نیست. خدا فقط راه و بی‌راهه رو برات مشخص کرده. خواستی مسیر آسمون رو برو، نخواستی هم، مسیر سرسره‌ی دنیا رو برو. فقط بدون که انتخاب با خودت بوده. اختیار داشتی و آزاد هم هستی. اگه همه‌ی دنیا اشتباه کردند، مجوز برای اشتباه کردن تو نیست. خالقت تو رو فهمیم می‌خواد، نه یک بازیگر پر نقش تقلبی.

دنده می‌زند. دستش را دراز می‌کند. آن قدر دست نمی‌دهم
تا نگاهم کند. پیاده می‌شوم و می‌رود. کوچه خلوت و
ساکت است. باد سردی بین برگ‌های درخت‌ها
می‌پیچد. سردم می‌شود. نگاهم را تا آسمان
می‌کشم، اشعه‌های خورشید از پشت ابرها راه گرفته‌اند و
گرمای شیرینی را در فضا می‌ریزند.

راه می‌افتم مخالف جهت خانه. از کدام سو بروم؟